

بیچاره محمد که جوانمرگ شد ...

برای محمد قوچانی

مزدک دانشور

• برای تو می‌نویسم دوست قدیم از دست رفته‌ام. خاک سرد فراموشی اگرچه سنگین است اما شاید صدای مرا از ورای کلمات بشنوی. پس برای تو می‌نویسم دوست قدیم مرده‌ام ...

باید زندگی کرد

سال ۵۶ با باز شدن فضای فرهنگی - سیاسی کتاب‌های بسیاری از کشورهای خاک گرفته بیرون آمد و بوی جوهر و کاغذ در فضای آن سال‌ها پخش شد. کتابی از آن سال‌ها با حاشیه‌های سبز و روی جلدی ساده، اما، همیشه در کتابخانه‌ی پدری‌ام خودنمایی می‌کند که بارها و بارها خوانده شده است. «زندگی باید کرد» نوشته‌ی احمد سکانی که در آن سال‌های نام مستعار، نام دیگر مصطفی رحیمی بود و به شیوه‌ی روزنوشت خاطرات نوشته شده بود. خاطرات یک لیسانسیه‌ی ادبیات دانشگاه تهران که در بلبشوی اوایل دهه‌ی بیست در میانه‌ی قحطی و تیفوس، فقر عمومی و تلخ‌کامی طبقات نوجو، به دم گاوای چنگ می‌اندازد و راه روزنامه‌نگاری را برای ترقی مناسب می‌بیند. در قحط سال نویسنده، مدارج ترقی را در دستگاه جناب اشرف، که قوام‌السلطنه است، طی می‌کند و مقرب درگاه می‌شود. باندبازی و پشت هم‌اندازی و پرونده‌سازی را می‌بیند و دم بر نمی‌آورد و گاه توجیه‌گر آن نیز می‌شود. اما از آنجا که با توافق جمعی روشنفکر روزنامه‌اش را می‌چرخاند و اندکی مستقل می‌نماید احساس کاذبی از شرف در خود دارد تا آنجا که چرخش قوام به چپ در پاییز ۱۳۲۵ پایان می‌گیرد و ناگهان تمامی ورق‌ها برمی‌گردد و او از آنجا که می‌پندارد کشاکش‌های دریا از وجود بی‌مقدار اوست، در عوض کردن خط مشی نه تنها تردید بلکه مقاومت می‌کند تا طوفان حادثه او را به میان جویی پر از لجن بیندازد و زنده ماندن یا نماندنش را به دعا و پرستاری خواهرش فرو کاهد. طعم لجن اما هشیاری دوباره را به او بازمی‌گرداند که زنده است اما زندگی فقط در سایه‌ی بزرگان رنگ لذت و تجمل دارد. پس وجدانش را به طور کامل به کناری می‌زند و چهارنعل به سوی موفقیت می‌تازد. توجیه‌گر وضع موجود و ستایشگر بی‌دغدغه‌ی جناب اشرف، هرچند از سوی هم مرمان سابق مورد تخطئه قرار گیرد. اما مگر مثنی عقده‌ای می‌تواند سد راه موفقیت «پیش پرده‌خوانی» که اکنون قیای وزارت بر دوش می‌بیند، بشوند؟ پس از فراز زیبایی‌های رامسر به دریا می‌نگرد و نشنه از لذت نوازش زنان طبقه‌ی ممتاز با خود می‌گوید: «باید زندگی کرد...»

همه‌ی مردان مدرن

انگار که نه هشت سال پیش، شاید دهه‌ی بیست بود که همدیگر را دیدیم؟ نه همان هفت - هشت سال درست‌تر است که زمان در این چند سال زودتر از آنکه به حسابش بیاوریم مصرف شده است، و ما هرچه به یاد می‌آوریم پنداری از لابه‌لای کتاب‌های بوی ناگرفته بیرون آمده است، اما مطمئنم در راهروی پر ازدحام یک روزنامه‌ی اصلاح طلب، روزنامه‌نگار شجاع آن روزها را دیدم که سیاستمداران را در اتاقک شیشه‌ای می‌گذاشت و به آنان سنگ می‌انداخت که رسم روزنامه‌نگاری همین است اگر «پنج زاری‌نگار» و «دوزاری‌نگار» نباشی و زبانی پیچیده داشت که جوان نمی‌نمود.

سوار بر توسن کلام می‌تاختی و پدرخواندگان رازهای مگو در گوشت می‌خواندند و تو در کلافی در هم پیچ به بزرگان طعنه می‌زدی و دل‌هایشان را چرکین می‌کردی و گرنه چرا باید یک روزنامه‌نگار جوان به جای مدیر مسئول به زندان و بازجویی روانه شود و همه‌ی اینها نشان از این داشت که قلمت چیزی دارد، چیزی که به مذاق اهل قدرت خوش نیامده است و... بگذریم از آنچه در زندان قول دادی یا اقرار کردی که حق نیست و انصاف هم نیست قربانی یک دستگاه ضدبشتری را به جای آن دستگاه ملامت کنیم. چه خوش که رنج زندان و ملامت میله‌های کژتاب را بیش از آن تحمل نکردی و با یک توبه‌نامه خلاص... که تصور این بود که توبه‌نامه را نوشتی تا دست و قلم را از داغ و درفش به در بری و دوباره افسار سخن در دست بگیری که «شرق» زاده شد و تو سردبیر آن روزنامه شدی...

اینک اما آن جوان لاغراندام به فربگی گراییده و با تبختر و غرور از پشت جایگاه سردبیری به دیگران نظاره می‌کرد. همیشه در این احوال کسانی نیز پیدا می‌شوند که به به بگویند و قلمت را طلا بگیرند و مستعد را آنچنانی‌تر، که اکثرا نیز موفقند و درباره‌ی تو نیز...

در آن جایگاه خوش درخشیدی که پدرخواندگان هنوز در قدرت بودند و اصلاحات هنوز نفسی داشت و شاید برای نجات اصلاحات و گسترده‌تر کردن پشتیبانان صلا در دادی که «مدرن‌ها متحد شوید». به راستی چه سالی بود؟ از یاد برده‌ام اما بسیاری به شرق آمده بودند که هوای مدرنیته در ساختنانش می‌چرخید. صفحه‌ی تاریخ با ملی - مذهبی‌هایش، اندیشه و چپ انتقادی از نوع ایرانی‌اش و صفحه‌ی ادبیات که همیشه پر بود از مقاله و مصاحبه و البته سیاستش که به نگارنده‌ی این سطور نیز گوشه‌ی چشمی داشت... چه خوش فضایی بود هرچند که سهم ما اندک و سهمیه‌ی مرحمتی یک مقاله در ماه. اما به همه‌ی سانسورها و قلم خوردگی‌ها می‌ارزید که اگر «قیام بهمن» بدل به انقلاب اسلامی می‌شد چه باک که آنکس که باید می‌خواند و می‌فهمید، می‌خواند و می‌فهمید!

شرق اما روزی به سرکردگی خودت این شراکت را بر هم زد که تیتیر زدی «دموکراسی جز از میان راست نمی‌گذرد و فریبکاری چپ باید تمام شود». که آن روز عجیب سخت گذشت که گاه عادت توهم می‌آفریند و واقعیت سخت پذیرا می‌شود. از آن پس حلقه‌ی خودی‌ها تنگ‌تر و تنگ‌تر شد و من نیز از آن روزی که دوستان در صفحه‌ی اندیشه نیز تحمل آن فضا را نیاوردند دیگر مقاله‌ای به شرق ندادم و شاید در دلت گفته بودی که چه بهتر!

از همان موقع طعنه و تحقیر به چپ آغاز شد که انگار نه انگار دستگاهی دیگر سوار بر کار است و این همه جور و جفا بر سر مردم می‌بارد و این که حزب توده و مصدق هرکدام به تاریخ معاصر پیوسته‌اند و چریک‌های مجاهد و فدایی در خاک خفته‌اند و بازیگران عصر انقلاب هر کدام در گوشه‌ی خاطرات خزیده‌اند. رسم شجاعت و روزنامه‌نگاری را که مقابله و نقد قدرت است انگار فراموش کرده بودی و هراسان حضور چند دانشجو با پلاکاردهای سرخ در دانشگاه بودی... تا آنکه علی‌رغم همه‌ی زبان‌گزیدن‌ها و قلم به سکوت خواندن‌ها و نخواستم که بگویم، ولی خوش رقصی‌ها، شرق نیز توقیف شد.

«هم میهن» و «شهروند امروز» که آمدند باز هم سردبیر بودی، به تمام معنا راست و لیبرال و البته مفتخر تا عباس میلانی از «روزگار سپری شده‌ی روشنفکران چپ» بگویند و مرتضی‌مردیها امپریالیسم را حاصل توهم توطئه‌ی چپ بدانند و تاریخ و ادبیات تحریف شود و نقش چپ در آن بی‌رنگ.

همه‌ی اینها البته به سیاق جدیدت می‌خواند که راست بودی و لیبرال و با افتخار! همه‌ی اینها قبول و پذیرا بود تا آنکه ویژه‌نامه‌ی «ما را چه به چه؟» به طبع رسید. با وحشت خواندم سطوری که برای برچیدن چپ، دست یاری به سوی راست افراطی دراز کرده بودی و خط تفارق را به سهم خودت یافته بودی. به یاد دوستی افتادم که از پوستری در قلب اروپا سخن می‌گفت و شعار پوستر این بود: **«سرمایه‌داری نشانه می‌گیرد و فاشیسم شلیک می‌کند» و تو، محمد قوچانی عزیز! نشانه رفته بودی...**

اینگونه بود که به تشبیح خاطره‌ات آمدم. در تابوت خفته بودی به هیاتی که در ازدحام یک روز عصر تابستان لاغراندام و اندکی خجالتی اولین بار دیدمت. تنها بودم که همه‌ی رفیقانم این تشبیح خاطره را نیز اضافه می‌دانستند برای کسی که با قلمش در کسوت یک روزنامه‌نگار، حکم به دستگیری و از میان برداشتن چپ صادر می‌کند. اما من آمدم برای تمام روزهایی که از نوشته‌هایت لذت بردم، برای خاطراتی دور ... پس بدرود دوست جوانمرگ شده‌ام، محمد عزیز!